

خودم را هر روز محاکمه می‌کنم

کردند. البته این را هم بگویم، قبل از ازدواج آنها، من یک بار عاشق شدم. دانشجو بودم. آن زمان ساکن تهران بودیم و من هم دانشگاه تهران رشته برق و الکترونیک درس می‌خواندم. دختری که من به او دل بسته شده بودم، هم رشته خود نبود، اما در حیاط و محوطه دانشگاه چند مرتبه او را دیده بودم. خودم جلو رفتم و پیشنهاد دادم اگر اجازه می‌دهد بیشتر با هم آشنا شویم. یک سال بعد تصمیم گرفتم از او خواستگاری کنم. به او گفتم پدر و مادرم کارمند بودند و زندگی ساده‌ای داریم. پدرم حتی خانه هم نداشت. اتومبیل زیر پایمان هم یک ماشین معمولی بود. پدرم علاقه‌ای به جمع کردن مال و ثروت نداشت. هر چه داشت را برای تحصیل پنج بچه‌اش خرج کرده بود و از این بابت هم خوشحال بود. اما وقتی به خواستگاری سارا رفتم متوجه شدم برعکس پدر من و یا حتی خود سارا، مادیات برای پدر و مادرش خیلی ارزش دارد. دلشان می‌خواست دامادشان خانه و ماشین و حساب بانکی پر و پیمان داشته باشد. اما مهم نبود اینها را از کجا آورده باشد، وقتی پدرم گفت بچه‌ها فرصت دارند تا خودشان کم کم برای خودشان زندگی جمع کنند، پدر و مادر سارا بر آشفته شدند و بالحنی که تندر از حد معمول بود گفتند که سارا در ناز و نعمت بزرگ شده و معنی سختی کشیدن و نداری را نمی‌فهمد. خلاصه رفتار آنها باعث شد تا من قید ازدواج با سارا و یا هر دختر دیگری را بزنم.

دو دستی چسبیدم به درس و به پدر و مادرم هم گفتم که قصد مهاجرت از ایران است و به هیچ کس هم کاری ندارم. اینطور شد که برادرهای کوچکترم از ازدواج کردند و رفتند و من کنار پدر و مادرم ماندم... البته آن دو برادرم هم با کمک برادر بزرگترم، چند سال بعد از ایران رفتند و جز من و خواهرم، کس دیگری در ایران نماند. خواهرم که اصفهان بود و از ما دور. من شدم تنها تکیه گاه پدر و مادرم، در حالیکه آنها هر دو اصرار داشتند که به فکر آینده‌ام باشم و اگر قصد رفتن از ایران است، زودتر مقدمات رفتن را مهیا کنم. من هنوز به رفتن فکر می‌کردم اما دو مسأله ذهنم را خیلی درگیر خودش کرده بود. اول آنکه نمی‌خواستم از برادر بزرگم برای رفتن کمک بخواهم، چون شنیده بودم این مسأله باعث بروز اختلافی بین برادرهایم شده است. به همین خاطر تصمیم گرفتم خودم به طور مستقل و بدون درخواست کمک از برادرهایم در مورد مهاجرت اقدام کنم. اما دومین مسأله آن بود که شرایط پدر و مادرم به گونه‌ای

شوق یاد گرفتن در ما. بزرگترها، هم همبازی بودند و هم کمک معلم. به خاطر شغل پدرم، مجبور بودیم هر از چندی از این شهر به آن شهر مهاجرت کنیم. به همین خاطر دوستان صمیمی کمی داشتیم. دوستانی که با هر بار مهاجرت، مجبور بودیم آنها را فراموش کنیم. شاید همین مسأله باعث شده بود که بعد از چند سال دیگر با کسی دوست صمیمی نشویم و بیشتر با جمع خودمان باشیم تا دوستانمان. خواهرم بچه اول خانواده بود. من دومین پسر خانواده بودم. دو برادر دیگرم، فاصله سنی زیادی با من نداشتند. پدرم دوست داشت خانواده پرجمعیتی داشته باشد، چون خودش نه خواهری داشت و نه برادری. همیشه از این موضوع با حسرت زیاد حرف می‌زد. جوری که گاهی دلم برایش می‌سوخت. خوب یادم هست وقتی کوچکتر بودم به پدرم قول دادم وقتی بزرگ شدم و پولدار، برایش خواهر و برادر بخرم. پدرم دستی به سرم کشید و گفت: پسرم دو چیز را همیشه در زندگی‌ات به یاد داشته باش، اول اینکه هیچ وقت قول انجام کاری را که نمی‌دانی می‌توانی انجام دهی، به کسی نده، دوم اینکه یادت باشد هر چیزی در این دنیا خریدنی نیست. امروز... امروز که گیر و گرفتار شده‌ام، معنی این دو حرف پدرم را خیلی خوب درک می‌کنم.

سالها در پی هم دویدند و ما بزرگ شدیم. همانطور که به خاطر شغل پدرم در شهرهای مختلفی به دنیا آمدمیم، سر نوشت جوری بازی کرد که جز من، بقیه با داستانهای مختلف، در شهرهای مختلفی ازدواج کردند و ماندگار شدند. خواهرم وقتی کنکور شرکت کرد، پدرم هیچ منعی برای انتخاب شهر یا رشته تحصیلی‌اش نگذاشت. آن زمان ما شیراز زندگی می‌کردیم و خواهرم دانشگاه اصفهان قبول شد. سال سوم دانشگاه بود که با یکی از همکلاسی‌هایش ازدواج کرد و در اصفهان ماندگار شد.

برادر بزرگم بلافاصله که در سش تمام شد به خدمت رفت بعد ادامه تحصیل داد و چند سال بعد برای تکمیل دوره تخصصی‌اش به آمریکا رفت و دیگر به ایران نیامد. البته قبل از رفتنش ازدواج کرد و همراه همسرش از ایران رفت.

بعد از ازدواج او همه منتظر بودند تا من ازدواج کنم. اما من برنامه‌های دیگری برای زندگی‌ام داشتم و اصلاً دلم نمی‌خواست خودم را درگیر زندگی مشترک و مسئولیت‌هایش کنم. دو برادر کوچکترم خیلی زودتر از من ازدواج

سر درد عجیب و غریبی داشتم. شاید هم سر درد نبود و من احساس می‌کردم. سرم سنگین بود. انگار یک وزنه به بدنم اضافه شده بود. کلافه بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم تا کمی آرام شوم. اول رفتم سراغ مطالعه. درست مثل موقعی که هنوز سر از زندان در نیورده بودم، اما هر چه تلاش کردم نتوانستم تمرکز کنم. کلمات مقابل چشمهایم می‌رقصیدند و معنی جمله‌ها را نمی‌فهمیدم. کتاب را بستم و دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم، اما هجوم افکار در هم و بر هم، باز هم مانع خوابیدنم شد. از جایم بلند شدم. لباس گرم پوشیدم و به هواخوری رفتم. می‌خواستم قدم بزنم. راه بروم و نفس بکشم. گفتم شاید از سنگینی سرم کم شود، اما فایده‌ای نداشت. راه می‌رفتم، اما پایهایم به زور بدنم را این طرف و آن طرف می‌کشید. درونم آدمی دیگر با صدای بلند حرف می‌زد. حرف نه... فریاد می‌زد. مرتب سوال می‌پرسید، سوال پشت سوال. اصلاً فرصت جواب دادن نمی‌داد. نه جواب دادن، نه فکر کردن. سنگینی سرم از همین سوالهای بی‌جواب بود. احساس کردم اگر این وضع ادامه پیدا کند یا دیوانه می‌شوم یا خودکشی می‌کنم. برگشتم داخل بند. کاغذ و خودکاری در آوردم و شروع کردم به نوشتن. باید می‌فهمیدم که چرا من الان اینجا هستم.

در یک خانواده باسواد و با فرهنگ به دنیا آمدم. مادرم آموزگار بود و پدرم نظامی. البته نه از آن نظامیهای جدی و خشک و خشن، برعکس نظامی اهل دلی بود. شیفته ادبیات و اهل مطالعه. کتابخانه شخصی بزرگی داشت با انبوهی از کتاب. کتابهای متنوع و باارزش. از رمان تا فلسفه. از تاریخ تا موسیقی. همیشه، همه جا یک کتاب همراهش بود. مادرم هم بعد از سالها زندگی با پدرم، دیگر همپای او بود در همه چیز حتی مطالعه. من و سه برادر و تنها خواهرم، خواندن و نوشتن را قبل از مدرسه رفتن یاد گرفتیم. ذوق یاد دادن در مادرم بود و

